

می‌خندم:

"نه."

بعد شروع می‌کنیم به خالی کردن کسوه‌های میز تحریرم. تا بخواهی پر از خرت و پرت است. قبض پرداخت کرایهٔ اتاق، پرداخت مالیات وسایل صوتی و تصویری، نامه‌های قدیمی دوستان، پاکتهائی خالی که برای تمبر یا نشانی پشت شان نگه داشته‌ام. روزنامه‌های تبلیغاتی که عوضی قاطی روزنامه‌های سیاسی مخالف رژیم شده‌اند. و توده‌ای از نامه‌های اداری بدرنخور. همه را می‌ریزم بیرون و هلنا آنها را دسته می‌کند که سر آخر باز نگاهی به آنها بیندازم. در طول این چهار سال تنهائی ام برای نخستین بار است که با زنی دست به کاری مشترک می‌زنم. حالت نشستش، دو زانو روی زمین، و علاقه‌ای که از خود نشان می‌دهد باعث می‌شود که بارها زیر چشمی به او نگاه کنم. درچهره اش يك جور احساس گنگی نسبت به کاری که باهم شروع کرده ایم دیده می‌شود. حسی که با خیره شدن به او در من هم سرایت می‌کند. حسی که چنان مرا از خود بیخود می‌کند که متوجه نمی‌شوم هر دو دست از کار کشیده ایم و از خیلی نزدیک، طوری که زانوهایمان به هم چسبیده است، مدت‌هاست به هم خیره شده ایم. آرام آرام دست روی موهایش می‌کشم. حسی از تسلیم پرتوی از زیبایی بر چهره اش افکنده است.

"يك لحظه چشمانت را ببند، بعد که گفتم باز کن."

چشم می‌بندم. آنقدر صداهاى مختلف می‌شنوم که احساس می‌کنم به درون جنگلی پرتاب شده‌ام. آواز پرندگانی که به نظر می‌رسد از این شاخ به آن شاخ می‌پرند و صدای آبی که از بلندائی به دره می‌ریزد. پیش از آن که هلنا بگوید چشم باز می‌کنم. او را

می‌بینم ایستاده پای پنجره و لباس نازک آبی رنگی به تن دارد. تا چشمش به من می‌افتد صیحه‌ای می‌کشد، در میان پیراهن نازکش فرو می‌رود و خودش را از پنجره به بیرون پرتاب می‌کند و چون ابری غلتان در هوا دور می‌شود.

از خواب بیدار می‌شوم. خجالت می‌کشم به چشمان خواب رفته زخم نگاه کنم. وجودم به تمامی از رؤیای هلنا پر شده است. آرام از جا بر می‌خیزم و به اتاق پذیرائی می‌روم. کنار پنجره می‌ایستم. تاریکی شب همه جا را در بر گرفته است. درختان جز آن جا که پرتو نور چراغ‌های خیابان شاخه‌های درهم شان را نشان می‌دهد چون خیمه‌های سیاه پدیدآیند. سر درختان تکان می‌خورد. آسمان در يك جا کاملاً ابری است و درجائی دیگر فقط چند لکه ابر تنها دیده می‌شود. ماه هم به نیمه پیداست؛ در بغل ساختمانی بلند و بر سر درختی که باد نوك آن را تکان می‌دهد. از پشت شیشه همه چیز را در سکوت می‌بینم. اگر جنبش سر درختان نبود جهان به جهان مردگان می‌ماند. از بین شاخه‌های لخت درختان تبریزی و سپیدار، قرمزی چند چراغ از دور سوسو می‌زند. از آن‌ها کاری ساخته نیست. چشم می‌بندم. بعد که باز می‌کنم ماه را نمی‌بینم. کجا رفت؟ چه شد؟ به نظرم می‌آید ابرها روی آن را پوشانده‌اند. ابرهای بیرحم. ابرها نه تنها ماه را کشتند بلکه لکه ابر تنهائی را هم که آن بالا چون عقابی بال گشوده بود نابود کرده‌اند. آه از دست این مهاجمانی که همه چیز را در یکدستی می‌خواهند. بی‌تنوع. بی‌رنگارنگی. به سر درخت‌ها نگاه می‌کنم. در انتظار تند بادی هستم که بوزد. توفان وار بوزد. و آن توده یکدست و انبوه را برماند. برماند به دورها. و اگر چیزی می‌گذارد تنها ماه را بگذارد که به نیمه می‌تابید و آن ابر تنهائی را که چون

.۳

کرامت زنگ می‌زند. از نك و نالش می‌فهمم از رفتنش به آلمان خیری ندیده است. می‌پرسد که هنوز نمی‌خواهم سرکارم برگردم. مانده ام چه بگویم. سارا را حتم گذاشته است که خودم تصمیمم را بگیرم. با همه بدقلقی‌های گاه‌گاه زن آرامی است. موقعیتم را درک می‌کند. اما می‌دانم رفتن به آن جا و برخورد با قالیچه‌ای که ذهنم را به خود مشغول کرده است کلافه ام می‌کند.

می‌گویم: "نه."

اما قول می‌دهم دم غروب سری به او بزنم. پیش از بستن مغازه به آنجا می‌رسم. سعی می‌کنم محل کارم را در پستوی مغازه نادیده بگیرم. جایی نزدیک به میز کار کرامت پیدا می‌کنم و می‌نشینم.

می‌گوید: "وضعیت برای عرق خوری با شکم خالی چگونه؟"

گاهی از این تصمیم‌های خرکی می‌گیریم.

به دروغ می‌گویم: "توپ"

نمی‌خواهم توی ذوقش بزنم.

می‌رود و از یخچال توی آشپزخانه یک بطر ودکا و ماست

خیاری را که از قبل آماده کرده است می‌آورد.

نمی‌شود. فقط می‌بینیم همان سایه های پت و پهن و بی قواره دست های پت و پهن شان را بلند می‌کنند و محکم با هم دست می‌دهند. چنان محکم که صدایش شترق مثل سیلی‌ئی که ناگهانی تو صورت یکی بخورد می‌پیچد توی گوشمان و در خیابان طنین می‌اندازد. صدا که می‌پیچد کرامت می‌گوید: "پس اینطور."

و آنوقت هر دو مان وقتی هنوز دست هایمان درهم است با هم قرار می‌گذاریم يك شب حسابی مست کنیم و راه بیفتیم تو خیابان و آواز بخوانیم. و من قول می‌دهم بعد از آن بر گردم سر کارم و دوباره جاهای شننده را رفو کنم.

این را که به هم می‌گوئیم از هم جدا می‌شویم. گاهی رخ می‌دهد. یا کرامت خوش دارد تنها باشد یا من. آن شب هم از آن شب هاست. هوا خیلی سرد است. مدتی است که باران نباریده. و معلوم هم نیست به این زودی ها ببارد.

تنها که می‌شوم یادم می‌آید می‌خواستم امشب چیزهایی از خودم به کرامت بگویم، این که چرا موقتاً کار را تعطیل کرده ام، شمه ای هم از ایوان و داستانی که نوشته است و دارد می‌نویسد. و خیالاتی که دارد.

مسیر را گم می‌کنم. فقط چون از دور ساعت برج بلند "دام" را می‌بینم می‌توانم حدس بزنم زیاد از مرکز شهر دور نیستم. برج بلند "دام" پیدا کردن راه خانه ام را برایم ساده می‌کند. همیشه اینطور است. هر وقت گم می‌شوم می‌گردم اول آن را پیدا کنم. پیدا کردنش راحت است. از هر کس بپرسی مسیرش را به تو می‌گوید.

بی خیال راه می‌افتم. این کوچه، آن کوچه، یکهو می‌بینم انگار جای اولم هستم. در چند قدمی ام کرامت را می‌بینم. هنوز

"دخترت چطور بود؟ با مریم کنار آمدی؟"  
 "مال دیروز است. راستش حال تنهایی خوردنش را نداشتم. می‌بینی حتی در بطری را هم باز نکرده ام."  
 "احوال بچه ها را پرسیدم؟"  
 "وضع هنوز خراب است. مریم گفته روی حرفه‌ایت فکر می‌کنم."

بعد جام هایمان را پر می‌کند.  
 "راستش نگران بچه ام. با این اتفاقاتی که در آلمان دارد رخ می‌دهد. هیچوقت فکر نمی‌کردم این طور پاینده شوم."  
 "خوب، از جایی باید دوباره شروع می‌شد. بد هم نیست."  
 "همین را گفتم که مریم عصبانی شد."  
 "اشکال ندارد. بگذار اینطوری فکر کند."

می‌نشینیم و تا پاسی از شب عرق می‌خوریم. بعد مست و خراب از مغازه می‌زنیم بیرون.  
 هوا کاملاً تاریک است. کرامت آواز همیشگی اش را دم می‌گیرد. من هم به ناچار با آن صدای بدم باید با او بخوانم.  
 "شو تاریک و سنگستون و مو مست."

مصرع دوم شعر از یاد جفت مان رفته است. از نو همان مصرع را می‌خوانیم. و تلوتلو خوران راه می‌رویم. یکهو پای یکی مان پیچ می‌خورد. و چون شانه به شانه هم راه می‌رویم نزدیک است جفت مان زمین بخوریم. تعادل مان را که به دست می‌آوریم، می‌بینیم روبروی هم ایستاده ایم. به هم نگاه می‌کنیم. بعد کمی از هم فاصله می‌گیریم. سایه هامان پت و پهن مثل آب ریخته افتاده است روی آسفالت پیاده رو نزدیک به تیر چراغ خیابان. تاثیر آن جور دیدن آن است و یا آن طور ایستادن خودمان، معلوم مان

"کرامت! کرامت! ریدم به شعرت!"

"کرامت! کرامت! ریدم به شعرت!"

بعد از مدتی از خواندن دست می‌کشم. شعر اصلی دیگر از سرم پریده است.

مانده ام با این حال پریشانی که دارم کجا بروم. زخم حتماً تا حالا بیدار نشسته و دارد تلویزیون تماشا می‌کند. دلم نمی‌خواهد آرامشی را که برای خودش ساخته است بهم بزنم. زنگ زدن به ایوان هم در این وقت شب کار درستی نیست. اصلاً درست نیست او را بی خودی از خانه بیرون بکشانم. آوازی که هنگام مستی من و کرامت می‌خواندیم یادم می‌آید:

"شو تاریک و سنگستون و مو مست."

می‌خوانم یا نمی‌خوانم می‌بینم همین احساس را دارم. قدم‌هایم ناخودآگاه در جهت مغازه قالی فروشی مان کشیده می‌شود. چرا آن راه را انتخاب می‌کنم؟ آیا آن جا برایم پناهگاهی شده است؟ سقفی، جای امنی، و یا خیره شدن به نقش و نگارهای قرینه است که مرا بدان سمت می‌کشاند؟ خودم را می‌بینم که قوز کرده، مثل کلاغی پیر، بر قالیچه روی پایم خم شده ام و یک چشم به نقش‌های همشکل و یک چشم روی تار و پودهای رفته دارم گره می‌زنم.

تعمیر هرکدام یک هفته ای کار بر می‌دارد. چهارسالی می‌شود که خودم را بندی آن کرده ام. بعد از آمدن زن و بچه ام باید کاری برای خودم دست و پا می‌کردم. جدا از آن ما، من و کرامت، دیگر به آخر خط رسیده بودیم. کار و بار اصلی را کرامت می‌کند. سر و کله زدن با مشتری‌ها و حساب و کتاب دکان با اوست. آوردن جنس و نقل و انتقال آنها را به نوبت انجام

خم شده است و سایه پت و پهنش را زیر همان چراغی که از هم جدا شده بودیم تماشا می‌کند. یک چیزهایی هم زیر لب می‌خواند. معلوم است هنوز حساسی مست است. چون همان طور که می‌خواند و سایه اش را تماشا می‌کند مواظب است نخورد زمین. نیم قدمی جلو می‌روم. صدایش را می‌شنوم. مصرع معروفش را دارد با آهنگ تصنیفهای کافه ای یک ریز تکرار می‌کند.

"کون می‌دیم و زلف شونه می‌کنیم. آی!"

"کون می‌دیم و زلف شونه می‌کنیم. آی!"

چند سال پیش آن را ساخته بود. یکی از آن روزهای بد که هرچه خبر به ما می‌رسید بد بود. از داخل و از خارج. قهرمانان ما یکدیگر را می‌کشتند و ما مانده بودیم چطور با آن برخورد کنیم. کرامت جلو آینه ایستاده بود و موهایش را شانه می‌زد که یکی، دوستی که از ایران آمده بود، از او پرسیده بود در غربت چه کار می‌کنند. او هم فی‌البداهه آن را خوانده بود و بعد ها هم هر وقت کسی دیگر می‌پرسید و یا نمی‌پرسید آن را می‌خواند.

می‌ترسم اگر بروم جلو و دستش را بگیرم و توی خیابان راه بیفتیم آن وقت قرارمان بهم بخورد. چون بی‌تردید دوتائی همان را باهم دم می‌گرفتیم. و دیگر معلوم نبود برای آن شبی که قرار گذاشته بودیم چه بخوانیم.

آهسته آهسته عقب می‌کشم. و مسیری دیگر را پیش می‌گیرم. مصرعی که کرامت می‌خواند اما بد جور در ذهنم تکرار می‌شود. زور می‌زنم چیزی از خودم بسازم. نمی‌شود. آهنگ شعر کرامت نمی‌گذارد. هی وسط می‌پرد و کار را خراب می‌کند. از لچ بند می‌کنم به خود کرامت و شروع می‌کنم به اوفحش دادن. یکهو می‌بینم فحش‌ها در ذهنم آهنگ شعر پیدا کرده اند:

نقشها ترو تازه در زیر دست شان به کندی شکل می‌گرفت. ترنجی در وسط. گل هائی در حاشیه. چندان در فکر قرینه سازی نبودند. این بود که گاهی اصلاً نقشها باهم نمی‌خواند. معلوم بود برای دل خودشان می‌زدند. بعد از آن که گندم‌ها را آرد کرده بودند و یا خرمن‌ها را همراه مردان شان باد داده بودند. معمولاً در گاه کمائی شدن آفتاب رو به نشیب شروع می‌کردند. گاهی هم صبح. چند نفری به ردیف می‌نشستند جلو دار و بیت خوانان می‌زدند.

"دو زرد يك در میان."

"زدم. بزنی! هشت زرد يك در میان."

"زدم. بزنی! چهار زرد يك در میان."

"زدم. بزنی! قهوه ای در میان. پنجتا جا بذار، يك سبز"

"زدم. هشتا جا بذار. يك سبز را سر کن."

نخ‌ها را خودشان رنگ می‌کردند. با همان موادی که از پوست میوه‌ها و گیاهان گرفته بودند. این بود که آبی‌شان به آبی آسمان صاف بود و سبزی‌شان به سبزی‌ته دره که تا گلو گاه بین دو کوه می‌رفت. بر حیرت من می‌خندیدند که همان است. و آن رگه‌های آبی هم همان شاش موش ته دره است که بندی شان کرده است به آن زمین. زمینی که در جائیش دل مدفون کرده بودند. تا به بوی آن بعد از کوچ دوباره بازگردند. ترنج ارغوانی رنگ وسط هم شاید از آن بیرون آمده بود.

حالا بعد از سالها شروع کرده ام تا آن‌ها را از نو، در اینجا در هلند، سرزمین تبعیدم، از نو بزدم. در سایه روشن چراغ‌های مهتابی که با کرامت‌دوتائی آنها را در سقف و دیوارها نصب کرده ایم.

زنگوله بالای در اما کار کرامت است. در را که باز کنند

می‌دهیم. کار اصلی من اما رفو کردن است. با این جمله "تعمیر قالیچه و گلیم پذیرفته می‌شود" که به خط فارسی و هلندی بر صفحه‌ای نوشته شده و بر پشت شیشه چسبانده شده است، صاحب شغل معینی در غربت برای خودم شده ام. شده ام یاسین رفوگر نقش‌های کهنه.

از قدیم قدیما چیزهائی هنوز در یادم مانده است.

آن وقت‌ها در دهات بویراحمد معلمی می‌کردم. اوایل از سر تفنن شروع کردم. در ده همیشه برای فراغت اوقاتی پیدا می‌شد. گاهی فصل خرمن بود، گاهی کوچ. بعد از این تغییرات در زندگی ده معمولاً يك هفته ای طول می‌کشید تا مدرسه آمدن بچه‌ها نظم بگیرد. این وقت‌ها راه می‌فتم در ده. بر بلندی که می‌ایستادم ده را با خانه‌های سنگی در کمرکش کوه می‌دیدم که مثل پلنگی خسته دم زیر پا گذاشته و آرمیده است. اگر صبح بود در مهی شیری رنگ پیدا و ناپیدا "بلوط"‌ها و "کلخنگ"‌ها را می‌دیدم که چون کاروانی از راه رسیده از ته دره قوزکنان و بار بر دوش بالا می‌آیند. گاهی هم از بغل پایت دسته‌ای پرنده ناگهانی پر می‌کشید. فقط صدای بال‌شان را می‌شنیدی و یا می‌دیدم سایه‌واری از پروازشان را. این که تیهو بودند یا کبک و چرا تا این حد می‌مانند تا تو آنقدر نزدیک شان بروی، بریده بریده باید بعد از دهان دیگران درمی‌آوردی. ظهرها فرق می‌کرد. آفتاب دامن می‌گشاد روی سنگ‌ها و "گرگراک"‌ها جست و خیزی داشتند روی آن‌ها و مته دارکوب‌ها هم آنی از صدا نمی‌افتاد. جهان پیرامونم را در عوالم جوانی با همین دیدارها رنگین می‌کردم. بار اولی که آن‌ها را نشسته در پای دار بلند قالی دیدم زد به سرم کنارشان بنشینم و دستی همراهشان تکان بدهم.

جلنگ جلنگ صدآش بلند می‌شود. آن را بیشتر محض رعایت تشریفات همین جاها گذاشته است. حوصله منفرد بودن را دیگر از دست داده است. زنده باد غوغای جمع. آدم است دیگر. خسته شده است. از همه آن کشاکش‌ها بریده است تا در سایه روشن جاهای دیگر این یکی چند ساله باقی مانده را تمام کند. مثل من که به انگیزه فراموشی یا یاد آوری گذشته یا هیچکدام به قرینه می‌زدم. گاهی شاخ نازک درخت طوبائی رفته بود، گاهی سر و نوک هدهدی، گاهی چندتائی از گل‌های پنج پر شندره شده بود. گاهی هم همان ترنج وسط بود که با اندازه هائی کوچکتر در حاشیه و در آن جاها که رفته بود تکرار شده بود. در آوردن شان آسان بود. گوئی کار را عین لباس قالب تن من دوخته بودند. خیره به آنها که می‌شدم برای ساعاتی همه چیز را در دور و برم از یاد می‌بردم. غوطه در مطلق بی زمانی و بی مکانی. و خوش با نقشهائی مکرر. و زمزمه کنان با خود که همین است و نسل ما از پس آن همه دویدن‌ها باز رسیده است پای همان دیواری که خودمان یک زمانی پای آن شاشیده بودیم. پس چه بهتر که بنشینیم حالا. و گوش به زمزمه های درون و بازی بافراموشی و خواب کردن بیداری تا وقتی معلوم شود که در يك جا نقش دیگری بوده است. و ما نمی‌دانستیم. و تا وقتی یافت می‌نشود، چشم بسته بدوزیم و روی هم سوار کنیم و بدهیم به دست مشتری. آنها که با زمزمه های خواب و بیداری ما کار ندارند. جنس را سالم می‌خواهند. و نقش را در سر جای خودش. به همان تری و تازگی روز اول وقتی از زیر دست بافنده اش بیرون آمده بود.

کلید می‌اندازم و در را باز می‌کنم. و پیش از این که دردیگر مغازه آژیر بکشد آن را ازکار می‌اندازم. سکوت محض

است و روشنائی معمول چراغهای شب که روشن می‌گذاریم. آیا آمدنم به آنجا نوعی پاسخ مثبت به خواهش کرامت است؟ و یا انگیزه ای است درونی؟ دیدن نقشی که بعد از گفتگو با ایوان نمی‌دانم چرا در ذهنم با ماجرای زاهد و هلنا ربط پیدا کرده است. از کجا معلوم آوردن آن کار زاهد نباشد؟ شاید هم غیبت او نتیجه برخوردش با همین نقش بوده است؟ آیا اصلاً آنها، هلنا و زاهد از دل داستان ایوان بیرون آمده اند یا در واقعیت وجود دارند؟ چه کسی می‌تواند این را به من بگوید؟ من هنوز خودم نمی‌دانم کیستم. یاسین مرده ام یا یاسین زنده؟

یاسین نام برادرم است که دو سال پیش از آنکه من دنیا بیایم مرده بود. پدر و مادرم بعد از تولد دیگر برای من شناسنامه نگرفتند و من با شناسنامه برادر مرده ام هویت پیدا کرده بودم. هر وقت که در شرایط سختی قرار بگیرم بلافاصله یاد او می‌افتم. اولین بار را هنوز به یاد دارم.

بچه های دبستان اردبیهشت که در لب شط بود در حیاط مدرسه صف بسته بودند تا شاهد چوب فلك کردن من باشند. چه گناه بزرگی مرتکب شده بودم. دیروز را غیبت داشتم. نمی‌دانستم. خیال می‌کردم مدرسه‌ها تعطیل است. اما نبود. فردای آن روز که به مدرسه رفتم کاغذی نشان معلم مان دادم که در آن نوشته شده بود چون یاسین مریض بود نتوانست به مدرسه بیاید. به جای برادر بزرگم آنرا نوشته و امضا کرده بودم. خودش گفته بود. معلم مان از دست خط نوشته فهمید کار خودم است. من چون نسبت به سن شناسنامه ایم دو سال کوچکتر بودم برای آن که بتوانم به دیگران برسیم مجبور بودم در خانه، بیشتر از همکلاسی هایم مشق بنویسم. پدر و مادرم که می‌ترسیدند رد شوم فشار بیشتری روی

انگشت خیسیم روی کاغذ می‌کشیدم. پاک کن گران بود و پدرم نمی‌توانست برایم بخرد. کاغذ زیر انگشتانم سیاه می‌شد. وقتی مشق‌هایم را که در هر چند سطر چند جا سیاهی داشت نشان معلم دادم باز کتک خوردم. خیال کرد از مشق‌های خط خورده استفاده کرده‌ام. بعد از آن بود که فهمیدم نمی‌توانم نقش خودم را بازی کنم. و تصمیم گرفتم دیگر همچنان یاسین مرده باشم. یاسینی که اگر بود دو سال از من بزرگتر بود و خطش بد بود و مشق‌هایش را خرچنگ قورباغه ای می‌نوشت. و کسی هم از او بازخواست نمی‌کرد.

دست به چیزی نمی‌زنم. همانهایی را که می‌خواستم امشب به کرامت بگویم روی صفحه کاغذی می‌نویسم. می‌گذارمش روی میز او و از مغازه بیرون می‌زنم. دیر وقت به خانه می‌رسم. زخم خوابیده است. به پلک‌های روی هم خوابیده اش نگاه می‌کنم. آرام خوابیده است.

من گذاشته بودند. برای همین دست خطم خوب شده بود. آنقدر خوب که می‌توانستم مثل آدم بزرگ‌ها دو نقطه‌ها و یا سه نقطه‌ها را با یک خط کوتاه کشیده و یا با یک دایره کوچک نشان بدهم. در ضمن نوشتن و خواندن من دست کمی از خواندن و نوشتن برادر و خواهرهای بزرگتر از خودم نداشت. اگر می‌توانستم این قدر خوش خط بنویسم؛ آن هم در کلاس اول وقتی هم‌کلاسی‌هایم به زور می‌توانستند "آب، بابا" بنویسند آیا گناهی مرتکب شده بودم؟ این پیش افتادن اجباری از بقیه که خودم هم در آن سهمی نداشتم آیا نیازمند پاداش بود یا تنبیه؟

وقتی ترکه بر کف پاهایم فرود می‌آمد احساس می‌کردم دارم جای برادر مرده‌ام مجازات می‌شوم. این او بود \_ یاسین واقعی \_ که باید در آن سال به دبستان می‌رفت و غیبت می‌کرد و تنبیه می‌شد.

صداهائی توی گوشم می‌پیچد. روی زمین افتاده‌ام و پاهای برهنه‌ام بسته به چوب و فلک رو به آسمان است. آسمان را می‌بینم. و بوی شط دماغم را پر می‌کند. بوی ماهی. بوی ماهی‌های قرمزی که همیشه وقتی آن‌ها را نزدیک به ساحل می‌دیدم دلم می‌خواست چند تائی را با قلاب بگیرم و در حوض مدرسه بیندازم. ترکه‌ها فرود می‌آیند. هوا سرد است و از ضربه‌های ترکه کف پایم می‌سوزد. آیا همیشه باید جای کسی دیگر کتک بخورم و شکنجه شوم؟ این یکه ای که پیش از من مرده تا کی می‌خواهد مرا دنبال کند؟

برای چند روز با پدر و مادرم قهر کردم. و زیر نور لامپائی که مادرم سنجاقی به شیشه اش چسبانده بود که نشکند مشق‌های مدرسه‌ام را خرچنگ قورباغه می‌نوشتم. پاک کن نداشتم. و بانوک

شهری که در آن متولد شده بودم در محاصره آب بود. و بازی در کنار شط و پای جویبارهایی که از ماهی‌های ریز و قورباغه و خرچنگ پر بودند یکی از بهترین تفریحات ما بچه‌ها بود.

در گفتگو با ایوان در می‌یابم که پیدا کردن قورباغه‌های سبز برای من مثل یافتن يك حس گمشده است. برای او از زادگاه تعریف می‌کنم. تعریف از زادگاه برای معرفی آن با تعریفهای یکباره و بدون مقدمه بسیار فرق دارد. در تعریف‌های ناگهانی چیز دیگری دنبال می‌شود.

اولی را بارها تجربه کرده بودم. و بارها آن را حتی برای خودم تکرار کرده بودم. ایوان با تعریفهای سابق من آشنا بود. آنها را به شوخی و جدی زمزمه‌های غربت يك آدم شرقی نام نهاده بود. من با اندکی تغییر با نامگذاری او موافق بودم. در ذهن من اما تبعید همیشه جای غربت می‌نشست.

"مرا بمیران نخل.

از تو می‌خواهم مرا بمیرانی.

خسته ام نخل.

خسته از درگیری‌ها.

چراغ خانه ام نشو نخل.

مرا بپوشان.

با سعه‌های خشکت مرا بپوشان.

زخم‌هایم مرا خسته کرده‌اند.

برای اشک‌های روی گونه‌های کودکیم،

دستی نیست.

مرا بمیران."

صحبت درباره قورباغه‌های سبزی که در خواب جستجویشان می‌کردم یکروز تمام وقت من و ایوان را می‌گیرد. خاطرات ایوان از قورباغه‌های سبز تهی است. اما درباره قورباغه‌های قهوه‌ای چیزهایی از کودکی در خاطره اش مانده است؛ بخصوص عمل بیرحمانه پسران کوچک که با نی‌های باریک آن‌ها را باد می‌کردند. یادآوری این خاطره در ایوان مرا به یاد یکی از خاطرات بسیار قدیمی ام می‌اندازد.

یکروز وقتی در سلول انفرادی به دست و پاهایم نگاه می‌کردم خودم را عین قورباغه‌ای باد کرده می‌دیدم. شب پیش از آن، هنگام بازجویی سخت شلاقم زده بودند؛ فقط در کف پایم. بلند شدن و راه رفتن در سلول برایم مشکل بود. تکان که می‌خوردم تمام استخوانهایم تیر می‌کشید. وقتی همانطور دراز کشیده به دست و پاهای متورم نگاه می‌کردم به نظرم رسید مثل قورباغه‌ای شده‌ام که بیحال به پشت افتاده است.

این را به ایوان نمی‌گویم. می‌ترسم در ذهن او به عمل بیرحمانه‌ای که در کودکی شاهد آن بود دامنه بیشتری بدهم. خاطرات کودکی من برعکس ایوان پراز قورباغه است.

این شعر از کی بود؟ آیا می‌توانم آن را برای ایوان بخوانم. آیا آن را در خوابهایم شنیده بودم؟ آیا این شعری نبود که زاهد برای هلنا می‌خواند؟ نمی‌دانم.

کانالهای آب در اوترخت همیشه زاهد را یاد نهرهای دهکده های نزدیک به زادگاهش می‌انداخت. یک روز زاهد به هلنا گفته بود در هر آدم یک شعر نگفته وجود دارد. شاید وقتی خسته از پرسه زنی‌هایش در کنار کانال به خانه برمی‌گشت این حقیقت به ذهنش آمده بود. درست مثل وقتهائی که نهر سید یوسف را غروب ها از سر تا ته طی می‌کرد.

نهر سید یوسف گلی رنگ بود. آب از شط هرروز چون ماری عظیم الجثه توی آن می‌خزید و سینه کش تا نمکزارهای دور از آبادی می‌رفت. او همیشه فکر می‌کرد نهر در گاه بازگشت به شط رؤیائی چند از این سفر با خود می‌برد. شط مخزن رؤیاهایش بود. رؤیاهائی که بخشی از آن ها مال او بود. رؤیاهائی که بعد از سال ها می‌خواست در هنگام قدم زدن در کنار "اوده خراخت" پیدایشان کند. اما نمی‌شد. همیشه چیزی بود که خودش را در آن سوی مرز تاریک خاطره و یا ندانستن مخفی می‌کرد. وقتی با هلنا آشنا شد متوجه آن شد. نه آنکه بتواند خودش را به آن سوی مرز پرتاب کند. نه. آشنائی با هلنا سبب شد که تنها مرز را ببیند. و دیواری از سیم خاردار را که در انبوه متراکم مه سایه ای از آن پیدا بود.

هلنا روزی به زاهد گفته بود تنها به آب ایستاده و یا کند روان "اوده خراخت" نباید نگاه کرد، چیزهای دیگری هم در آن هست. البته هلنا از این پیشتر نمی‌رفت. قرار گرفتن در موقعیت زاهد برای او مشکل بود. در داستان ایوان خوانده بودم که نزدیک

شدن آدم ها به هم، به خصوص وقتی چیزی بین آن ها فاصله انداخته است، معمولاً جهشی و ناگهانی صورت می‌گیرد. تاریخ گم می‌شود. و زمان به نقطه عزیمت خود باز می‌گردد. در آن هنگام ما با آفریده هائی آشنا و اخت روبرو می‌شویم. اما هیچکس نمی‌تواند ادعا کند که می‌تواند و یا توانسته است برای مدتی طولانی در این حالت بماند. زمین از هر طرف نیروی جانبدار اش را به سوی تو می‌فرستد و تو همانطور که ناگهان خود را پرتاب شده در فضا دیده ای یکباره می‌بینی که با سرعتی سرسام آور داری به زمین نزدیک می‌شوی.

ایوان می‌گوید: "آدم در جهان "اپولون" زندگی می‌کند دور خودش حصار می‌کشد تا حسهای سرکش "دیونوسوسی" اش را مهار کند. نیاز به سقفی، گرمای آتشی در زمستان، همه از این فکر بیرون آمده است."

حرف های ایوان مرا یاد مادرم می‌اندازد. آن جسم کوچک و لهیده را به خاطر می‌آورم. مادرم به تنهائی ایستاده بود تا از درون رگ هایش واژه هائی را مثل خانه، تحمل، شکیبائی وارد کتاب هائی کند تا من بعد ها وقتی بزرگ می‌شدم بخوانم و یا در قفسه های کتابفروشی ام در کنار هم بچینم. طول مکانی که در آن می‌چرخید از فاصلهٔ پچ پچ رسی گوشه هایش از هم دور نبود. چیزی بین اتاق و حیاط و آشپزخانه. و سکویی داشت که بر آن می‌نشست تا از آن جا به آسمانی که از لبه بام بالا می‌رفت نگاه کند. "جهان رنگین می‌شود. جهان روزی رنگین می‌شود." مادرم این را می‌خواند؟ یا می‌توانست بخواند؟ مهم نیست. مهم این است که در هنگام نشستن بر آن سکوی سیمانی چیزهائی از این دست از ذهنش می‌گذشت. و من با این که تازه به هفت سالگی پا

"مثلاً چی؟"

"یکیش، همین چیزی است که به استعاره و یا به قول تو به گنگی در این جمله ازش یاد کردم یعنی "متوجه حضور چیزی در تاریکی شدن" من اول می‌خواهم بدانم چقدر زاهد در برابر این چیزهائی که توی روحش خانه کرده است و روزی ممکن است بیرون بیاید مقاومت می‌کند. من وضع خودم را می‌توانم بفهمم. تو هم که می‌بینی. غمگین بودن و این حرفها را کنار بگذاریم. سازگاری با محیط، شاید. تو البته به شیوه خودت با حرفهای من کنار می‌آیی. مثلاً در همان صحنه ای که تو شیفته وار از آن حرف می‌زنی. من فقط هل شان دادم که راه بیفتند. حالا دارم نگاهشان می‌کنم."

منظورش را نمی‌فهمم. برای خود او هم مبهم است. البته چیزی ناروشن از آن در ذهن دارد. اما کافی نیست. می‌گوید اگر کافی بود مجبور نمی‌شد این طوری بیانش کند. مثل آن که در خواب صدائی بشنوی. و بعد ببینی که در انتهای سرسرائی تاریک مردگانی دسته جمعی می‌رقصند.

می‌گذاشتم و هنوز آسمان را از میان شاخه تیر کمائی نگاه می‌کردم، می‌توانستم آن را حس کنم. تا سال‌ها بعد، خیلی سال‌ها بعد، در گفتگو با ایوان به این حقیقت برسم که باید چیزها را در جای خودشان گذاشت.

ایوان تکه ای از داستانش را از بر می‌خواند: "شکل مهم نیست. اصلاً مهم نیست که در آن جا پنجره ای هست یا نه. سر کوهی است و یا مشرف به رودخانه ای. مهم این است که بدانی جائی هست که هر غروب و یا نهایت در نصف شب انتظار بازگشتت را می‌کشد. تا میخی به دیواری زده می‌شود و حوله ای آویزان می‌شود، شکلش را پیدا می‌کند. و بعد....."

ساکت می‌شود.

"بعد چی؟"

"تردید دارم بقیه اش را بخوانم. آدم در شرایط مختلف نگاه های متفاوتی دارد. حالا نمی‌دانم چقدر با پایان این تکه موافقم. بهر حال این تکه این طور تمام می‌شود: "بتدریج متوجه حضورش می‌شویم. در یکی از گوشه های اتاق يك جوری خودش را جا می‌دهد تا بتواند بعد ها آهسته آهسته خودش را نشان تو دهد."

"نمی‌فهمم ایوان؟ چرا زاهد را در همان حالت نگه

نمی‌داری؟"

"کدام؟"

"همان مقطع که به قول خودت راوی و رنگ ها با هم قاطی هستند. نمونه اش آن تکه دوچرخه سواری شان در جنگل." "خیلی دلم می‌خواهد. ولی نمی‌توانم. تقصیر از من نیست. چیزهائی در روح او وجود دارد که هنوز برایم روشن نیست."

بادنماها و شلاقها / نسيم خاكسار